

جی.دی. سالیانجر



دهانم قشنگ و چشم هایم سبز

(مجموعه داستان)



ترجمه و حید منوچهری واحد

فهرست

۷	درباره نویسنده
۱۱	درست پیش از جنگ با اسکیموها
۳۳	یک روز بی نقص برای موزماهی
۵۵	برای اِز مه با عشق و بدبختی
۸۷	دهانم قشنگ و چشم‌هایم سبز
۱۰۵	دورانم آبی ژان دومیر - اسمیت
۱۴۷	کنار قایق تفریحی
۱۶۳	مرد خندان

سرشناسه:	David S. Salinger, دیوید سالیانجر، ۱۹۱۹ - ۲۰۱۰ م.
عنوان و پدیدآور:	دهانم قشنگ و چشم‌هایم سبز / جی دی سالیانجر؛ ترجمه وحید منوچهری واحد تهران: جامی، ۱۳۹۱. ص. ۱۸۴
مشخصات نشر:	شاپک: 978-600-176-052-5
مشخصات ظاهری:	وضعیت فهرست نویسی: فیبا
شاپک:	موضوع: داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م.
وضعیت فهرست نویسی:	شناسه افزوده: منوچهری واحد، وحید. ۱۳۵۵ - مترجم
موضوع:	رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۲/الف۷د۹ ۱۳۹۱
شناسه افزوده:	رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
رده‌بندی کنگره:	شماره کتابخانه ملی: ۲۶۷۱۴۵۵
رده‌بندی دیویی:	
شماره کتابخانه ملی:	



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن ۰۲۲۳ ۶۶۴۰۰۲۲۳

www.Jamipub.com

info@jamipub.com

دهانم قشنگ و چشم‌هایم سبز
جی دی سالیانجر
ترجمه: وحید منوچهری واحد
چاپ اول: ۱۳۹۲
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
چاپ: فراین
حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۷۶ - ۰۵۲ - ۵
ISBN: 978 - 600 - 176 - 052 - 5

درباره نویسنده

جروم دیوید سالینجر^(۱)، نویسنده محبوب و تأثیرگذار آمریکایی در اول ژانویه سال ۱۹۱۹، در منهتن نیویورک به دنیا آمد. پدرش یهودی و مادرش مسیحی بود. در دوران جوانی، جروم را سانی صدا می‌کردند و خانه آپارتمانی زیبایی در خیابان پارک داشتند.

پس از اتمام تحصیلات ابتدایی، او را به دانشکده نظامی والی پنسیلوانیا فرستادند و در آنجا او توانست عنوان بدترین دانشجوی تاریخ دانشکده را بدست بیاورد. او در سن هجده سالگی، چند ماهی را به اروپا رفت و به محض برگشتن به آمریکا، در سال ۱۹۳۸ وارد یکی از دانشگاه‌ها شد ولی باز هم تحصیلاتش را نیمه‌کاره رها کرد و در عوض عاشق اونا اونیل شد و تا توانست برایش نامه نوشت - با این حال اونا اونیل به وقتش با چارلز چاپلین ازدواج کرد و سالینجر را متعجب و شوکه کرد.

او در سال ۱۹۴۰ اولین داستانش را به نام جوانان در مجله استوری به چاپ رساند سپس وارد ارتش شد و به عنوان گروه‌بان یکم پیاده در جنگ جهانی دوم شرکت کرد و وقتی متفقدین در خاک فرانسه و ساحل نورماندی پیاده شدند، شجاعت زیادی از خودش نشان داد.

1-Jerome David Salinger

سالیاندر در سال ۱۹۴۵ اولین رمانش را به اسم ناتور دشت نوشت و توانست آنرا در سال ۱۹۵۱ به طور رسمی و به صورت کتاب در آمریکا و بریتانیا به چاپ برساند.

کتاب ناتور دشت در اندک مدتی سالیاندر را معروف کرد و مردم مشتاق زیادی را برای خرید این کتاب، به کتاب‌فروشی‌ها کشاند. این کتاب آنقدر جذاب و گیرا بود که مؤسسه انتشاراتی زنده‌وم‌هاز^(۱) در سال ۱۹۹۹ آنرا به عنوان شصت و چهارمین رمان برتر قرن بیستم معرفی نمود.

با این حال چاپ این کتاب به بهانه اینکه غیراخلاقی است در مناطقی از آمریکا ممنوع شد و در سال ۱۹۹۰ از طرف انجمن کتابخانه‌های ایالات متحده، جزو کتاب‌های ممنوع‌الچاپ اعلام شد. سالیاندر در سال ۱۹۴۵ با یک زن فرانسوی به نام سیلویا که پزشک بود، ازدواج کرد. اما این زندگی مشترک دوامی پیدا نکرد. او پس از جدا شدن از سیلویا، با دختر هنرمند انگلیسی، رابرت لنگتون داگلاس، ازدواج کرد و تا سال ۱۹۶۷ بیشتر نتوانست با او زندگی کند. سالیاندر پس از جدایی از همسر دومش، به دنیای شخصی خودش پناه برد.

او به طرز ماهرانه به شخصیت‌های داستان‌هایش رنگ واقعیت می‌داد و سبک خاص و تندش به همراه قهرمان پروری رویاگونه‌اش، او را جزو با نفوذترین نویسندگان قرن معاصر آمریکا پس از مرگ همینگوی و فاکنر کرده است.

او از زندگی اجتماعی و مردم‌گریزان بود و تا می‌توانست از ارتباط با دنیای بیرون از خانه‌اش، صرف‌نظر می‌کرد. او فقط یک بار حاضر به مصاحبه با خبرنگاران شد و فقط سه جمله به یکی از خبرنگاران

نیویورک تایمز گفت:

«من نوشتن را دوست دارم. من عاشق نوشتن هستم. اما فقط برای خودم و برای رضایت خودم.»

سالیاندر جهان را به دو صورت جهان عوضی و جهان قشنگ تفسیر کرده است: او جهان عوضی را جهانی می‌داند که به خاطر خوردن آن سیب ممنوع به آن پرتاب شده ایم و تمام شدنی هم نیست مگر اینکه آن سیب را بالا بیاوریم و اینکه در این جهان معصومیت و پاکی کلاً از دست رفته است. اما جهان قشنگ، جهان باورها و ارزش‌هاست. جهانی است که در آن معانی حرف اول را می‌زنند و بسیار والاتر از جهان فعلی پر از دروغ و نیرنگ است.

به هر حال آنچه که مسلم است این است که جنبه‌های مهم زندگی سالیاندر همواره برای دوستداران و منتقدانش در حاله‌ای از ابهام قرار دارد و هیچ‌کس تا به حال نتوانسته اطلاعات زیادی در مورد زندگی شخصی او بدست بیاورد.

او تا سه سال پیش (۲۰۰۹) در خانه‌ای پرت و دور افتاده در نیوهمپشایر به همراه همسر انگلیسی و دو فرزندش زندگی می‌کرد. دخترش مارگریت نویسنده شد و پسرش مت، بازیگر سینما شده است.

سالیاندر از سال ۱۹۶۵ به بعد، هیچ داستانی را منتشر نکرد و سرانجام در سن ۹۱ سالگی به مرگ طبیعی در ۲۷ ژانویه سال ۲۰۱۰ میلادی چشم از جهان فرو بست.

آثار به جا مانده از این نویسنده بزرگ عبارتند از:

- جوانان
- ناتور دشت
- فرانی و زویی

- تیرهای سقف را بالا بگذارید
- جنگل واژگون
- دهانم قشنگ و چشم‌هایم سبز (نه داستان)
- هفته‌ای یکبار آدمو نمی‌کشه
- نغمه غمگین
- یادداشت‌های شخصی یک سرباز
- دختری که می‌شناختم
- شانزدهم هپ ورث

درست پیش از جنگ با اسکیموها

این پنجمین شنبه بود که جینی منوکس^(۱) با دوستش سلینا گراف^(۲) که همکلاسیش هم بود، تنیس بازی می کرد. از نظر جینی، سلینا، بیمزه ترین دختر مدرسه خانم بیس هور^(۳) بود. کلاً توی مدرسه از این دخترها زیاد بود. اما سلینا یک تفاوت با بقیه داشت اینکه او بیشتر از همه، توپ تنیس با خودش می آورد. به طوریکه جینی فکر می کرد پدر سلینا سازنده توپ تنیس است. (یک شب سرشام جینی برای خانواده اش، تصویری خیالی از میز شام گرافها تعریف کرد و گفت که مثلاً چطور خدمتکارشان به جای نوشیدنی، توپ به همه تعارف می کند.) - اینکه آنها بعد از بازی همیشه با تاکسی به خانه هایشان برگردند، فکر سلینا بود و دادن کرایه تاکسی سلینا دیگر برای جینی یک وظیفه شده بود و این برایش غیرقابل تحمل شده بود. جینی مطمئن بود که اگر خودش تنها بود با اتوبوس به خانه برمی گشت. - بالاخره در پنجمین شنبه، همینکه تاکسی به خیابان یورک^(۴) پیچید، صدای جینی درآمد:

«سلینا می دونی...»

1-Ginnie Manno

2-Selena Graff

3-Miss Basehoar

4-York

«خیل خب. خیل خب.» و با اخم شروع به گشتن جیبش کرد و اضافه کرد. «الان فقط سی و پنج سنت دارم، بسه؟»

«نه. برای اینکه کل طلب من از تو یه دلار و شصت و پنج سنته. من دقیقاً حساب -»

«خوب پس باید صبر کنی برم بالا و از مامانم بگیرم. اگه تا دوشنبه صبر کنی، بهتره. من می‌تونم برات بیمارمش تو زمین تنیس. فکر کنم این خوشحالت می‌کنه.»

نوع حرف زدن سلینا باعث شد که جینی رضایت ندهد. برای همین گفت:

«نه. من امشب به این پول احتیاج دارم. می‌خوام برم سینما.»

هر کدام از دخترها با سکوتی که بوی دشمنی می‌داد از پنجره طرف خودشان به بیرون نگاه کردند. بالاخره تاکسی جلوی خانه سلینا ایستاد. سلینا که سمت راست نشسته بود، در را باز کرد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند از تاکسی پیاده شد و مثل هنرپیشه‌های معروف هالیوود، به طرف در آپارتمان رفت. جینی که دیگر نمی‌توانست جلوی عصیانیتش را بگیرد سریع کرایه را پرداخت کرد و بعد از جمع کردن وسایلش و برداشتن راکت و حوله و کلاه آفتابی از تاکسی که هنوز درش باز بود، پیاده شد و پشت سر سلینا وارد آپارتمانشان شد. جینی پانزده ساله، با قدی در حدود یک متر و نیم و کفش‌های تنیس شماره نه، حالتی به خودش گرفته بود که سلینا را مطمئن می‌کرد او شوخی ندارد و بهتر دید به جای نگاه کردن به جینی، به صفحه نشان دهنده طبقات آسانسور نگاه کند.

به محض اینکه آسانسور به طبقه همکف رسید و آن‌ها سوار شدند، جینی گفت: «با کرایه امروز، حسابت می‌شود یک دلار و نود سنت.»

- سلینا در حالیکه در صندلی عقب تاکسی، خم شده بود و داشت دنبال چیزی می‌گشت، پرسید: «چیو؟» و با نوعی ناراحتی ادامه داد: «هرچی می‌گردم نمی‌تونم کاور راکتمو پیدا کنم.»

با اینکه هوا، هوای گرم ماه می بود ولی دخترها روی لباسشان، پالتو پوشیده بودند.

جینی گفت: «فکر کنم تو جیب پالتوت باشه. گوش کن -»

«اوه، خدای من! مرسی که زندگیمو نجات دادی.»

جینی هیچ توجهی به این جمله سلینا نکرد و دوباره گفت: «گوش کن.»

«خوب»

جینی تصمیمش را گرفت. دیگر فرصتی نبود. تاکسی به خیابانی که منزل سلینا در آن قرار داشت، رسیده بود. «ببین، من دیگه نمی‌تونم امروز هم مثل همیشه، کرایه تاکسی رو پرداخت کنم. خودت می‌دونی که من میلیونر نیستم.»

سلینا که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت، اول کمی جا خورد بعد گفت: «من که همیشه سهم خودمو می‌دم.»

«نه خیر. تو فقط یه بار، اونهم نصف اون چیزی رو که باید می‌دادی، دادی. بعد از اون دیگه هیچی ندادی. ببین من هفته‌ای چهار و نیم دلار بیشتر ندارم. الان یک ماهه که این پولو خرج -»

سلینا با ناراحتی گفت: «پس توپ‌هایی که من همیشه میارم چی؟ اون حساب نیست؟»

جینی که بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست این دخترک لوس را بکشد، گفت: «توپارو که بابات می‌سازه. تو که برایشون پول نمی‌دی، می‌دی؟ این منم که -»

سلینا که نمی‌خواست بازنده این بحث باشد، با صدای بلند گفت:

سلنا که سعی می‌کرد بی‌توجه باشد، گفت: «یه چیزی بگم شاید خوشت بیاد. مامانم مریضه.»

«چه مریضی داره؟»

«اون سینه پهلو داره. بهتره اصلاً به این فکر نکنی که من در این شرایط به خاطر پول ناراحتش می‌کنم.»

این جمله سلنا بیشتر خطاب به خودش بود تا جینی.

جینی با فهمیدن این موضوع که امکان راست بودنش زیاد نبود، خیلی ناراحت و احساساتی نشد و گفت: «به هر حال من پولو به تو دادم نه به مامانت.»

بالاخره آسانسور به طبقه محل زندگی سلنا رسید و توقف کرد. سلنا زنگ آپارتمان را زد و خدمتکار زن دورگه‌ای در را باز کرد و بدون توجه به آن‌ها رفت. معلوم بود که سلنا و خدمتکار رابطه خوبی باهم ندارند. سلنا وسایلش را روی یکی از مبل‌ها پرت کرد و به جینی گفت: «می‌تونی چند لحظه همین جا منتظر بمونی؟ شاید لازم باشه که مامانمو بیدار کنم.»

جینی گفت: «باشه.» و خودش را روی کاناپه انداخت.

سلنا گفت: «هیچوقت فکرشو نمی‌کردم که تو اینقدر کوچیک باشی.» با این حال سعی نکرد بر روی کلمه کوچک پافشاری کند.

جینی گفت: «حالا فکر کن.» و یکی از شماره‌های مجله مد را که روی میز بود، برداشت و باز کرد و آنقدر آن را جلوی صورتش نگه داشت تا سلنا از اتاق خارج شد. به محض رفتن او، دوباره آنرا بست و روی میز گذاشت و به اشیاء داخل اتاق خیره شد. اثاث‌ها گرانبه‌تر بودند ولی بسیار بد چیده شده بودند. او سعی کرد با جابجا کردن گل‌های مصنوعی و آباژور در ذهنش، کمی اتاق را مرتب کند، ولی نشد.

ناگهان از یکی از اتاق‌ها، صدای مردی به گوش رسید. «اریک^(۱) تویی؟»

جینی حدس زد که این باید برادر سلنا باشد. برادری که او تا به حال ندیده است. او پای راستش را روی پای چپش گذاشت، خودش را مرتب کرد و لبه پالتویش را روی پاهای لختش کشید و منتظر ماند. در باز شد و جوانی عینکی در حالیکه لباس خواب به تن داشت، خودش را پرت کرد توی اتاق و گفت: «اوه! عجب. فکر کردم اریکه.» و با آن حالت زننده در حالیکه نوک انگشتش را با انگشتان دست دیگرش گرفته بود از وسط اتاق و از مقابل چشمان جینی عبور کرد و آن طرف کاناپه نشست و ادامه داد: «آه، انگشت لعنتیم برید.»

و طوری به جینی نگاه کرد که انگار از قبل می‌دانسته او آنجاست. «راستی تا حالا شده طوری انگشتتو ببری که استخونت معلوم بشه؟» پسرک طوری این سؤال را پرسید که انگار جینی پزشک است و همین حالا می‌تواند خوبش کند.

جینی به او چشم دوخت و گفت: «نه.» او مسخره‌ترین پسری بود که جینی در تمام عمرش دیده بود. موها و ریش‌های زرد رنگش بهم ریخته بود و معلوم بود تازه از خواب بیدار شده. کلاً پسرک قیافه مضحکی داشت. «برای چی بریدیش؟»

پسرک که انگار متوجه سؤال جینی نشده بود، با نوعی گیجی گفت: «چی؟»

«گفتم - برای چی بریدیش؟»

«نمی‌دونم. داشتم تو سطل آشغال لعنتی دنبال یه چیزی می‌گشتم که یه تیغ ریش تراشی هیچی ندار، دستمو اینطوری کرد.»

«تو برادر سلنا هستی؟»

«آره. به مسیح قسم که این زخم بالاخره منو می‌کشه. کلی خون ازم رفته. همین دور و بر باش. چون ممکنه به خونت احتیاج پیدا کنم.»

«چیزی روش گذاشتی؟»

برادر سلنا دستمال کاغذی کثیف را از روی انگشتش برداشت و دستش را بلند کرد و انگشتش را نزدیک صورت جینی و جلوی چشمش گرفت. «هیچی پیدا نکردم. فقط کمی دستمال توالت. همین.» بعد در حالیکه به جینی نگاه می‌کرد، گفت: «تو کی هستی؟ دوست اون عوضی؟»

«با هم تو یه کلاسیم.»

«اِه؟ خوب اسمت چیه؟»

«ویرجینیا منوکس.»

برادر سلنا از بالای عینکش به او نگاه کرد و گفت: «تو جینی هستی؟ جینی منوکس؟»

جینی در حالیکه پایش را از روی پا برمی‌داشت، گفت: «بله.»

برادر سلنا دوباره به انگشتش نگاه کرد. به نظر می‌رسید که در آن لحظات هیچ چیز برای او مهمتر از زخم انگشتش نیست. او با نوعی خونسردی گفت: «من خواهرت رو می‌شناسم. گنده دماغ خودپسند.»

جینی با عصبانیت به او خیره شد و گفت: «چی گفتی؟»

«همینکه شنیدی.»

«این حرفا به خواهرم نمی‌چسبه.»

«چرا خیلی خوبم می‌چسبه.»

«گفتم که اینطور نیست.»

«هست. خودپسندتر از اون وجود نداره.»

پسرک دوباره به زخم چشم دوخت. جینی گفت:

«تو اصلاً تا حالا خواهر منو دیدی؟ می‌شناسیش؟»

«بله. هم دیدمش و هم می‌شناسمش»

«آگه اینطوره، اسمش چیه؟»

«جون^(۱) - جون خودخواه.»

بعد از یک سکوت، جینی به طور ناگهانی پرسید: «خوب، قیافش چه شکلیه؟»

«اونقدرها هم که فکر می‌کنه، خوشگل نیست. آگه خوشگل بود، خدا رو بنده نبود.»

این جواب می‌توانست برای جینی قانع‌کننده باشد.

«تا حالا از خواهرم، اسم شما را نشنیدم.»

«واقعاً. این نگران‌کننده‌اس.»

جینی در حالیکه به او نگاه می‌کرد، گفت: «بهتره بدونین که اون نامزد کرده و تا یه ماه دیگه عروسی می‌کنه.»

«با کی نامزد کرده؟»

جینی نگاهی به سرتا پای او انداخت و گفت: «کسی نیست که شما بشناسیدش.»

برادر سلنا کمی دستمال کاغذی روی زخمش را جابجا کرد و گفت: «آخی! بیچاره پسره!»

جینی نفسش را باصدا از بینی‌اش بیرون داد.

«خونریزش قطع نمی‌شه. چیکارش کنم؟ به نظرت مرکروم^(۲) اثری داره؟»

جینی گفت: «شاید داشته باشه.» و فهمید که بهتر است در برابر چنین آدمی، بیش از حد ادب نشان ندهد. «مرکروم به درد اینکار نمی‌خوره.»

«چرا به درد نمی‌خوره؟»

«چونکه من می‌گم. بهتره دنبال ید بگردی.»

پسرک گفت: «آخه ید زخمو می‌سوزونه. خیلی درد میاره.»

جینی گفت: «می‌سوزونه که می‌سوزونه. نمی‌میری که.»

برادر سلنا که نشان می‌داد از تغییر لحن جینی هیچ ناراحت نشده،

گفت: «دردش زیاده؟»

«می‌دونم. آه خستم کردی. چقدر زخمتو دستمالی می‌کنی.»

برادر سلنا که شوکه شده بود، سریع خودش را جمع و جور کرد و

کمی صافتر نشست و به نقطه‌ای نامعلوم در مقابلش خیره شد. باز

چهره بدقیافه اش، حالت خواب آلودگی به خودش گرفت. به طور

ناگهانی انگشتش را توی دهانش کرد و بانوک ناخنش خورده غذایی را

که لای دندان‌هایش مانده بود، بیرون آورد و از جینی پرسید:

«خوردی؟»

«چی؟»

«ناهار - خوردی؟»

جینی سرش را به طرف بالا تکان داد و گفت: «نه. من خونه نهار

می‌خورم. هر وقت برسم نهار آمادس.»

«یه نصفه ساندویچ مرغ تو اناقم هست. اگه بخوای برات میارمش.

باور کن تمیز و دست نخوردس.»

«نه. ممنون.»

«بین، تازه از بازی برگشتی و من می‌دونم که خیلی گشنه‌ای.»

جینی دوباره پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

«مامانم همیشه این ساعت غذا رو آماده کرده و منتظر منه. اگر نرَم

ناراحت می‌شه.»

برادر سلنا که معلوم بود در برابر این استدلال منطقی حرفی برای

زدن ندارد، ساکت شد اما سکوتش زیاد طولانی نشد، چون با صدایی

بلند گفت: «ولی شیرکه می‌خوری؟»

«نه. متشکرم. واقعاً متشکرم.»

پسرک که برای خاراندن پایش کمی خم شده بود، گفت: «خوب،

بالاخره نگفتی اسم اون پسره - نامزدشو می‌گم - چیه؟»

«نامزد جون؟ بله - دیک هیفاینر^(۱).»

برادر سلنا همچنان به خاراندن پایش ادامه داد.

جینی اضافه کرد. «افسر نیروی دریاییه.»

«واقعاً؟»

جینی خندید و به او که حالا بیشتر و تندتر پایش را می‌خاراند،

نگاه کرد و وقتی شروع به کندن جوش روی پایش کرد، نگاهش را

برگرداند و پرسید:

«شما چطور جون رو می‌شناسید؟ اون تا حالا هیچ حرفی از شما

نزده. تو خونمون که تا حالا نیومدیدی.»

«درسته. من تا حالا پامو تو خونه خراب شده شما نداشتیم.»

جینی بهتر دید دیگر چیزی نگوید ولی نتوانست. بنابراین پرسید:

«پس کجا اونو دیدی؟»

«تو یه پارتی!»

«تو یه پارتی؟ کی؟»

«نمی‌دونم. فکر کنم کریسمس سال ۴۲ بود.» و در حالیکه از

جیبش یک سیگار له شده بیرون می‌آورد، ادامه داد: «زود اون کبریتو

پرت کن اینجا.» جینی کبریت را به او داد. پسرک بدون اینکه سیگار را

کمی صاف کند، روشنش کرد و چوب کبریت خاموش را داخل جعبه

کبریت گذاشت و مثل فرانسوی‌ها، دود زیادی از دهانش بیرون داد و

با دماغش دوباره آن‌ها را به داخل ریه‌هایش برگرداند. معلوم بود که

برادر سلنا نمی‌خواهد با اینکار خودی نشان بدهد. شاید می‌خواست ثابت کند که او از آن جوان‌هایی است که با دست چپ ریششان را می‌زنند.

جینی پرسید: «برای چی فکر می‌کنی جون خودخواه؟»
«برای اینکه هست.»
«آخه، چطور؟»

مرد جوان با بی‌حوصلگی به جینی نگاه کرد و گفت: «می‌دونی؟ من هشت تا نامه براش نوشتم - هشت تا - ولی حتی به یکیشم جواب نداده.»

جینی با تردید گفت: «خوب شاید - شاید سرش شلوغ بوده.»
«آره. سرش شلوغ بوده. درست مثل یه سگ آبی.»
«چقدر بد حرف می‌زنی!»
«درسام زیاده.»
جینی خندید و گفت: «چن وقته می‌شناسیش؟»
«خیلی وقته.»

«خوب، چرا بهش تلفن نزدی؟ منظورم اینه که اگه بهش زنگ می‌زدی بهتر بود.»
«شاید.»

«عجب. خوب اونوقت چطور توقع داری که -»
«به خدا، نمی‌تونستم زنگ بزنم.»
جینی پرسید: «چرا؟»
«برای اینکه تو نیویورک نبودم.»
«آه؟ پس کجا بودید؟»
«اوه‌ایو^(۱)»

«اونجا درس می‌خوندید؟»
«نه. درسو که خیلی وقت پیش ول کردم.»
«سرباز بودی؟»

«نه.» و با همان دستی که سیگار توش بود، محکم به سینه‌اش زد و سرفه‌ای کرد. «لعنتی خرابه!»
جینی گفت: «چی خرابه؟ قلبت؟»
«نمی‌دونم. یه بار تب روماتیسمی گرفتم. این درد لعنتی -»
«خوب، دیگه سیگار نکش. منظورم اینکه که دود - خوب دونی دکترا -»

«ولشون کن این دکترای مسخره رو.»
جینی ادامه‌داد و سعی کرد موضوع رو عوض کنه. «بالاخره نگفتی تو اوه‌ایو چیکار می‌کردی؟»
«من؟ خوب اونجا تو یه کارخونه هواپیما سازی بیخود، کار می‌کردم»
«واقعاً؟ کارت خوب بود؟»

برادر سلنا در حالیکه سعی می‌کرد آدای جینی را در بیاورد، گفت:
«کارت خوب بود؟ چرا خوب نبود؟ من اون کارو دوست داشتم. عاشقش بودم. می‌فهمی؟»

جینی که احساس می‌کرد از این گفتگو بدش نیامده و ناراحت نشده، پرسید: «چن وقت اونجا بودید؟ منظورم اینه که چقدر اونجا کار کردید؟»

مرد جوان گفت: «نمی‌دونم. فکر کنم سی و هفت ماهی شد.» بعد از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت و از آنجا به خیابان نگاه کرد و در حالیکه سعی می‌کرد پشتش را با انگشت شصتش بخاراند، گفت:
«نگاشون کن! احمق‌ای لعنتی.»

جینی پرسید: «کیا رو؟»

«نمی‌دونم. آدما رو.»

جینی گفت: «انگشتتو رو به پایین بگیر. چون اینطوری خونریزی

بیشتر می‌شه.»

پسر به حرفش گوش کرد و دست زخمیش را بالا گرفت و همانطور

که به خیابان نگاه می‌کرد، گفت: «اونا به سرعت دارن می‌رن که

خودشونو به عنوان سرباز معرفی کنن. جنگ بعدی ما قراره با

اسکیموها^(۱) باشه، فهمیدی؟»

جینی گفت: «با کی قراره بجنگیم؟»

«با اسکیموها - ای بابا مت اینکه گوشات سنگینه‌ها.»

«آخه چرا با اسکیموها؟»

«از کجا بدونم چرا. من احمق از چراش سر در نمی‌ارم. اینبار فقط

پیرمردا رو می‌برن. پیرمردای شصت ساله رو. هیچ کس دیگرو هم

نمی‌برن. فقط شصت ساله‌ها رو می‌برن. اگه ازشون کمتر کار بخوای

همه چی حله.»

«به هر حال شما رو که نمی‌برن.» جینی به همان سرعتی که این

جمله را گفت، فهمید که اشتباه کرده و چیزی را که نباید می‌گفته، گفته.

مرد جوان باعصبانیت گفت: «می‌دونم.» و به سرعت پنجره را باز

کرد و سیگارش را روی دیوار خرد کرد و گفت: «هی، یه لطفی به من

بکن. وقتی این پسره اومد بهش بگو یه کم صبر کنه تا من آماده شم.

می‌خوام ریشامو بزوم، باشه؟»

جینی سرش را تکان داد.

«راستی با سلنا کار داری؟ می‌خوای بهش بگم که تو اینجایی؟»

می‌دونه اومدی؟»

«آره می‌دونه. عجله‌ای ندارم. همین جا منتظرش می‌شم. مرسی.»

برادر سلنا برای آخرین بار نگاهی طولانی و متفکرانه به زخم

دستش انداخت و به این فکر کرد که آیا می‌تواند سفری به اتاق داشته

باشد یا نه؟

جینی گفت: «چرا یه چسب زخم بهش نمی‌زنی؟ چسب زخم

نداری؟»

مرد جوان گفت: «نه. مهم نیست.» و از اتاق بیرون رفت.

هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که با یک نصفه ساندویچ

برگشت.

«بیا بخورش. بد نیست.»

«ببین، من واقعاً نمی‌تونم -»

«تو رو به تمام مقدسات سوگند می‌دم، بگیرش. باور کن توش سم

نیست.»

جینی نصفه ساندویچ را گرفت و گفت: «باشه. خیلی خیلی

متشکرم.»

مرد جوان که حالا درست کنارش ایستاده بود، گفت: «ساندویچ

مرغه. همین دیشب از یه غذا فروشی مسخره خریدمش.»

«به نظر که خوب میاد.»

«اگه اینطوره، پس شروع کن.»

جینی یه گاز زد.

«چطوره؟ خوبه؟»

جینی به زحمت آنچه را که گاز زده بود، پایین داد و گفت: «خیلی!»

برادر سلنا سری تکان داد و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. بعد

سینه‌اش را خاراند و گفت: «خوب، بهتره زودتر برم لباسامو بپوشم -

وای داره زنگ می‌زنه. من رفتم.»

موضوع اینه که دیگه هیچوقت به هیچ کس اعتماد نمی‌کنم. باور کنید.»

«آخه چرا؟»

«چرا؟ برای اینکه این آدمی که چن ماهه تو آپارتمان من می‌خوره، می‌خوابه، اعصابم رو خراب کرده - این نویسنده -» او کلمه نویسنده را شبیه یکی از قهرمانان داستان‌های همین‌گویی^(۱) به زبان آورد.

«خوب، اون چیکار کرده؟»

مرد جوان بی‌توجه به پاکت سیگاری که روی میز بود، یکی از سیگارهای خودش را بیرون کشید و روشن کرد. «خوب، آخه نمی‌خوام همه چیزو بگم»

نگاه جینی به دست‌های دراز مرد جوان افتاد. دست‌هایی که نه قوی به نظر می‌رسید و نه لطیف. با این حال با نوعی ظرافت از آن‌ها استفاده می‌کرد. «می‌دونی؟ این پسره غیرقابل تحمل پنسیلوانیایی^(۲) آلتونیایی^(۳)، یا هرکجایی، دیگه دیوونم کرده. اون تا جاییکه تونسته از مهربونی و خوبی من سوء استفاده می‌کنه. دیگه خسته شدم. بد کردم تو اون آپارتمان کوچیک راش دادم؟ بد کردم به همه معرفیش کردم و همه جا بردمش؟ بد کردم اجازه دادم ته سیگار شو، کاغذاشو و خیلی آت و آشغالای دیگه شو هر جا دلش می‌خواد بندازه؟ بد می‌کنم که هر چند روز یه بار لباسای کثیفشو جمع می‌کنم می‌برم خشکشویی؟ -»
مرد جوان ساکت شد و بعد از کمی نفس تازه کردن، ادامه داد: «با این همه مهربونی و محبتی که بهش کردم امروز صبح زود، بدون اینکه منو بیدار کنه همه چیزاشو جمع کرده و یه چیزای دیگه‌ای رو هم برداشته و زده بیرون.»

جینی به محض تنها شدن، به سرعت به همه جای اتاق نگاه کرد تا شاید یه جایی برای مخفی کردن ساندویچ پیدا کند - صدای پایی به گوشش رسید. ساندویچ را درون جیب پالتویش قرار داد.
یک مرد جوان تقریباً سی ساله که زیاد قد بلند نبود، وارد اتاق شد. طرز لباس پوشیدن و نوع کراواتش، به هیچ وجه شخصیت او را نمایان نمی‌کرد و ضمن اینکه می‌توانست یک نویسنده باشد، تیش به روزنامه نگارها هم می‌خورد و حتی با کمی اغماض شبیه هنرپیشه‌های فیلادلفیا^(۱) هم بود. شاید هم یک وکیل بود.
او با خوش اخلاقی به جینی سلام کرد.

«سلام.»

«سلام.»

«بخشید فرانکلین^(۲) کجاس؟»

«داره ریشاشو می‌زنه. آگه کمی صبر کنین، پیدااش می‌شه.»
مرد جوان باعجله نگاهی به ساعتش انداخت و نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: «داره ریشاشو می‌زنه؟ واقعاً که؟» و خودش را روی نزدیکترین صندلی انداخت و در حالیکه پای راستش را روی پای چپش می‌گذاشت، شروع به مالیدن چشم‌هایش کرد و ادامه داد: «امروز بدترین روز زندگیم بود.» صدایش خسته و بی‌رمق بود و به زور به گوش می‌رسید.

جینی نگاهی به او انداخت و گفت: «چرا؟ مگه چی شده؟»

مرد جوان نگاه معناداری به دخترک کرد سپس چشم‌هایش را به طرف پنجره برگرداند و گفت:

«من اصلاً دلم نمی‌خواد باگفتن این چیزا، شما رو خسته کنم ولی

1-Hemingway

2-Pennsylvania

3-Altoonia

1-Philadelphia

2-Franklin